

برنامه شماره ۳۷۵ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خار چین کردم
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم
پریر عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خמוש باش زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۴۷۷

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملک سگی بد نیک‌خو
نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسیان
تیز چشم و صیدگیر و دزدان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص
صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش کای سالار حر
چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من
می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونسست و به غم آبی شده
می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس
پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنک نفرشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست
کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرش شد فنای مکر رب
برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۲۴ از دیوان شمس مولانا آغاز می‌کنم.

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

وقتی هوشیاری می‌شوم و صبح که چشم را باز می‌کنم و بیدار می‌شوم همه جمال تو را می‌بینم روی تو را می‌بینم و در این جا فراز یعنی باز کردن . دوباره وقتی دهانم را باز می‌کنم می‌خواهم شراب ترا بنوشم . تو در اینجا زندگی است می‌بینی که مولانا مرتب نگاه کردن به رخ معشوق عرفانی را هر لحظه تجربه می‌کند و شاید در نود درصد غزلهایی که تا حالا خواندیم بطور مستقیم یا غیر مستقیم این مطلب بیان شده و ما هم قبول کردیم که وقتی هوشیاری حضور، هوشیاری که این لحظه از زندگی می‌آید و از ما عبور میکند و می‌ریزد به فکرهایمان و می‌ریزد به اعمالمان برکت این هوشیاری است که در جهان بیرون خلق می‌کند و بی درد خلق می‌کند .

حالا ممکن است ما این سطر را بخوانیم و فکر کنیم که منظور مولانا این است که هر لحظه باید با خدا باشی و خدا یادت نرود و باید نام خدا را تکرار کنی! نه این را نمی‌گوید بلکه دارد اشاره می‌کند به یک نوع هوشیاری و همچنین اشاره می‌کند به اینکه این هوشیاری که بیشتر مردم دارند هوشیاری ذهنی هوشیاری مفهومی و جسمی است که فقط بوسیله فکرشان به جهان و به اطرافشان آگاه هستند این هوشیاری برای شناخت خدا و برای شناخت زندگی کافی نیست و اگر فقط با این هوشیاری بی‌آفرینی در آفریده‌های ما درد وجود خواهد داشت و بعداً درد خواهیم داشت. برای همین این تم را مرتب تکرار می‌کند که من این لحظه آگاه هستم به زندگی یا خدا ولی این منظور آگاهی جسمی نیست بلکه یک هوشیاری غیر از هوشیاری جسمی است که بوسیله آن هوشیاری ما ، هم ما هستیم و هم زندگی هستیم. این لحظه یا بصورت هوشیاری من دار ، هوشیاری جسمی برمی‌خیزیم فقط هوشیاری جسمی داریم یا نه هوشیاری بی‌فرم هوشیاری زنده زندگی هستیم بصورت آن برمی‌خیزیم و می‌گوییم که این ما هستیم و حس می‌کنیم که آن ما هستیم و به این صورت با خدا یک می‌شویم و اجازه می‌دهیم که او بی‌آفریند. اگر او نی‌آفریند و ما بی‌آفرینیم، در این صورت می‌دانیم که این آفرینندگی آفریننده من دار است و در آفریده‌های ما برکت وجود نخواهد داشت. این یک تم است و مطلبی است که مرتب مولانا تکرار می‌کند و می‌گوید که من الان که دارم هوشیاری می‌شوم نمی‌خواهم خودم بی‌آفرینم و دائم به تو نگاه می‌کنم. به تو نگاه می‌کنم یعنی تو هستم تا تو از من عبور کنی پس مثل یک نی نواخته می‌شوم در دست تو. یک کانالی هستم که هوشیاری تو در من هست و از من عبور می‌کند و من آن را تجربه می‌کنم و در جهان بیرون هم می‌آفریند و این شراب همین هوشیاری است همین خردی است که از تو می‌آید و تو و من یکی هستیم . آیا این یک چیز تئوری هست و این را هم باید حفظ کنیم؟ اینقدر باید بخوانیم تا حفظ کنیم تا ببینیم که اینطوری هست ؟ نه .

فایده ندارد حفظ کردن **باید تبدیل بشویم** و برای تبدیل شدن بارها گفتیم که آن کارهایی که آن هوشیاری من ذهنی می‌کند را نکنیم و مرتب مولانا اینها را هم توضیح داده. دوباره تکرار می‌کنم که این لحظه وقتی ما مقاومت می‌کنیم به اتفاق این لحظه، آن روانی، آن بی‌فرم بودن از بین می‌رود و ما شروع می‌کنیم به جامد شدن در ذهن. همین که مقاومت می‌کنیم به اتفاق این لحظه و شروع می‌کنیم به جامد شدن و اگر مقاومت را اضافه کنیم و باز اضافه کنیم .. آنقدر جامد می‌شویم که اتصالمان از زندگی قطع می‌شود و من جامد پیدا می‌کنیم که خیلی‌ها پیدا کردن ولی باز هم می‌آفرینیم ولی تماماً درد و غم خواهد بود . قسمت عمده این من ذهنی درد است دردهای گذشته است و ما الان می‌خواهیم که لطیف بشویم و نرم بشویم ببینیم با پذیرش رویداد این لحظه لطف خدایی می‌آید به زندگی ما . لطف خدایی فضایی است که ما باز می‌کنیم و فضا دار می‌شویم که خاصیت اصلی ما هست. مرتب مولانا این فضا داری را تکرار می‌کند که باید فضا باز می‌کنیم در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد *** مترسید مترسید گریبان مدرانید.

در این بحر که شما الان آن را با پذیرش اتفاق این لحظه آن را باز میکنید. لطف او لطف خداست. یک ذره بیشتر بشود آن فساداری شما حس می کنید که از جنس هوشیاری بی فرم هستید. از همان جنس هستید که قبل از اینکه وارد این جهان بشوید بودید هوشیاری بی فرم هوشیاری که قبل از فکر بوده. وارد ذهن شدید و دوباره این مطلب را هم مولانا مرتب تکرار می کند که ما بصورت هوشیاری بی فرم می آییم به این جهان و وارد ذهن می شویم و از ذهن باید متولد بشویم این ذهن یک جای موقت است برای ما. این را هم ما یاد گرفتیم که تا موقعی که ما در ذهن هستیم هوشیاری جسمی خواهیم داشت و در آنجا زندانی خواهیم بود در هوشیاری جسمی. هوشیاری جسمی یعنی در این لحظه یک فکر می بینید فکر هم یک چیز را نشان می دهد و لحظه بعد هم دوباره یک چیز دیگر را نشان می دهد. پس اینکه شما همیشه یک جسم می بینید پس خدا را نمی بینید. **همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم** اگر همش جسم ببینید پس خدا را نمی بینید. این شراب ایزدی که حق شماست از شما دیگر عبور نمی کند و این مطلب را هم یاد گرفتیم که می دانیم ذهن را هوشیاری بوجود آورده و هوشیاری بوجود آورده که استفاده کند برای پختن خودش و بعد از آن فراتر برود. پس همین ذهن را یا من ذهنی را کل بوجود آورده یا دوست دارید بگویید خدا بوجود آورده. من می گویم هوشیاری. هوشیاری یک دانه است و یک نوع هوشیاری در جهان بیشتر نیست حالا اسمش را بگذار هوشیاری ایزدی یا هوشیاری حضور یا هوشیاری این لحظه فرق نمی کند در نهایت هر چه که اسمش را بگوییم فقط کلمه هست و آن را درست بیان نمی کند.

بخش دوم:

بارها گفته است که این من ذهنی کارش را کرده و شما باید این را بدانید درو و از آن بیابید بیرون هر چه سریع تر. هفته های قبل گفت که تو مثل شیر هستی و از این ذهن بجه بیرون. هفته قبل گفت که **برجه و کاهل نباش در ره عیش و معاش** بلند شو برای اینکه تو از جنس تحرک هستی و ببر بیرون و تنبل نباش در راه زندگی یعنی از جنس زندگی باش در این لحظه و در جهان مادی اثر بگذاری. این را هم باز تکرار کنیم که شما باید به گنج حضور تبدیل بشوید و اجازه بدهید که این خرد این زندگی این ارتعاش این تشعشع وارد جهان مادی بشود و در جهان مادی اثر بگذارد. اینطوری نیست که بگوییم که هر کسی که وارد کارهای این جهان بشود آدم نفهمی است و من می خواهم بروم گوشه خانه ام بنشینم و کاری نکنم! نه. هوشیاری ما را درست کرده در واقع باید بگوییم که مغز ما را دست کرده ذهن ما را درست کرده که خودش را وارد آن بکند از آن استفاده کند برای پختن خودش و از آنجا متولد بشود و در اختیار زندگی قرار بگیرد و خودش را بیان کند هوشیاری زنده زندگی را بیان کند و اثر بیخشد در این جهان. اگر کسی اثر بخشی در جهان مادی نداشته باشد آن هوشیار نیست و نمیتواند مشمول این شعر مولانا باشد هر کسی تنبل باشد و هر کسی که مسئولیت قبول نکند هر کسی بگوید که من شعر مولانا را خواندم و معنی آن خمودگی و یک گوشه نشستن و بی مسئولیتی و کار نکردن و پول در نیاوردن است و به فقر مادیش افتخار کند به دردهای جسمیش افتخار کند! نه اینطوری نیست.

یکی از منافع این شراب سلامتی است. شما اگر اجازه بدهید که این شراب از شما عبور کند تن شما را سالم می کند نباید درد داشته باشد. درد داشتن افتخار نیست. این انرژی از هر کسی که عبور کند آن را سالم می کند و هر کسی که جلوی این انرژی را بگیرد ناسالم می شود، درد ایجاد می کند و درد می کشد و درد انسان را افسرده می کند. دردها مثل ترس است مثل خشم است مثل حس انتقام جویی است حس رقابت است حسودی است اینها درد هستند و اینها بخاطر من ذهنی هستند. پس این را هم ما فهمیده ایم که هوشیاری ذهن را ایجاد کرده برای اینکه از آن فراتر برود و امروزه این را هم می فهمیم که این من ذهنی اگر دوران مفیدی داشته به دوران مفیدش رسیده و دیگر بدرد نمی خورد و ما انسانها باید به هم کمک کنیم که زودی به این هوشیاری زنده بشویم. این من ذهنی مثل آن کرمی است که آن شاپرک باید از آن متولد بشود و این کرم اصطلاحاً شاپرک را نمی شناسد. ما

هم بوسیله ذهنمان مرتب می‌گوییم حضور و خدا، ولی هیچی نمی‌فهمیم برای اینکه این کرم فقط روی زمین راه می‌رود و برگ درخت زندگی را می‌خورد و هر چیزی که هست روی زمین هست را دارد می‌خورد و خشم و درد ایجاد کرده و موفق بوده تا بحال ولی دورانش دیگر به آخر رسیده. چقدر در خانواده‌ها ناراحتی این من ذهنی تا حالا بوجود آورده چقدر آدم‌ها در اثر خونابه‌ای که این من ذهنی به آنها داده و باعث دعوا و جدایی‌ها بوده و جسم ناراحت شده و جسم صدمه سرطان گرفته جسم دردهای فاسد کننده گرفته که عضلات را فاسد می‌کنند. چرا؟ ما الان درک می‌کنیم که عمر این من ذهنی در روی کره زمین تغییراً هر چی که بوده خورده و کم از آن باقی مانده. ما اگر مواظبش نباشیم خودش، خودش را از بین خواهد برد. و اگر هم فلسفه‌ای هم داشته باشد همان ایجاد درد است. فلسفه درد هم این است که ما دردمان بی‌آید و ما به خودمان بی‌آیم. آخر چقدر ما دردمان باید بی‌آید؟ این راه زندگی نیست. از این هم بیدار می‌شویم و مولانا مرتب ما را می‌گیرد و می‌لرزاند که این درد کشیدن راه زندگی نیست. خدا از جنس آرامش است و اگر تو بحرکت در بیایی آرامش باید از تو به هر چیزی که می‌بینی بریزد و انجام می‌دهی بریزد و آرامش اصل است و شادی اصل است و استرس و درد اصل نیست اینها را مرتب مولانا به ما گفته و شما اینها را می‌دانید و حالا بعضی چیزهای دیگر که اصل ما است یعنی صورت اصلی قضیه است و ما می‌دانیم که دیگر باید اینطوری باشد. از عمده‌ترین‌هایش گفتیم که اگر این برکت زندگی از ما به اعمال ما نریزد فایده ندارد و بنابراین قبل از اینکه ما هر فکری انجام دهیم و هر کاری بکنیم بهتر است که به هوشیاری حضور زنده بشویم تا آن برکت خلق کند و بریزد به آن چیزهایی که ما می‌آفرینیم. این اصل است.

گفت کار حق بر کارها دارد سبق یعنی این کار پیشی دارد و این که اجازه بدهید و تسلیم باشید پذیرا باشید فرم این لحظه را و اجازه دهید که از شما عبور کند و بریزد به فکرها و جسم شما و عمل شما این به همه چیز تقدم دارد. و این جایی هم که ما هستیم موقت است و این صورت قضیه هست. هر کسی باید این را آنقدر تکرار کند که وقتی خشمگین شد متوجه بشود و بگوید که من آنجا نیستم و باید برگردم در این لحظه نیستم و این را هم یاد گرفتیم که به محض اینکه مقاومت کنیم جامدتر می‌شویم و هر چقدر مقاومتمان کمتر بشود تبدیل به فضا می‌شویم اگر مقاومتان صفر بشود در مقابل رویدادها تبدیل به فضای بی‌نهایت می‌شوید و می‌شوید همان در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد.

آیا مقاومتان صفر بشود معنی‌اش این است که ما وضعیت‌های زندگی‌مان را نباید عوض کنیم؟ چرا باید عوض کنی ولی اجازه بدهید که زندگی عوض کند شما با منتان عوض نکنید وقتی که با من مان می‌خواهیم عوض کنیم امروز تو غزل داریم که شکل‌هایی پیش می‌آید که ما حتماً راههای انحرافی می‌رویم راههای درد را می‌رویم. پس منظور از این سطر اول این بود که ما باید هوشیاری را تبدیل کنید. تا زمانی که این هوشیاری شما تبدیل نشده فقط هوشیاری جسمی دارید که این را می‌دانید نمی‌شود که ندانید همینکه هوشیاری حضور و هوشیاری فضا هوشیاری خلاء یا لطف خدا یا فساداری یا هر چی که اسمش را می‌گذارد آمد یک دفعه می‌بیند که شما راحت شدید و شما دیگر نیستید و یک نیروی دیگری در شما کار می‌کند که کارها را درست می‌کند. حالا مولانا هزاران بار گفته که اگر دیدی اینطوری شد باز هم ایاز را در اینجا مثال زده. شما قدردان باش. اگر شما دیدی که این لطف و این فساداری آمد به زندگی شما و شما در بیرون دارید برکت می‌آفرینی یعنی وضعیت‌های زندگی شما بطور معجزه آسا دارد تغییر می‌کند به سوی نیکی و حال خودت هم خوب می‌شود و آرامش به شما برگشته این را ببین. این خیلی مهم است که بدانیم که ما از این فضای ذهن از این جای موقتی، هوشیارانه متولد می‌شویم. نا هوشیارانه وارد ذهن شدیم وارد این جهان شدیم الان بیدار می‌شویم و می‌فهمیم که چکار داریم می‌کنیم. پس آگاهانه الان شکر می‌کنیم و شکر هم این نیست که شما فقط بگویید خدا را شکر! نه شکر یعنی دانش اینجا که مرتباً ایاز را مثال می‌زند و می‌گوید مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود *** چو خویش خود را پی محمود خود ایاز کنم یعنی من و بقیه آدم‌ها عاقبتان تبدیل به شاه و

محمود می شود . محمود رمز خدا و زندگی است و ما به زندگی تبدیل می شویم در آخر اگر به دنبال محمود خودمان، خود را ایاز کنیم . ایاز هم گفتم که ایازسمبول قدردانی عمیق است . دانش عمیق است که من هوشیارانه می بینم که من دارم تبدیل می شوم به هوشیاری زندگی و از طرفی هم محیط من دارد عوض می شود و من از این بابت خوشحال هستم و قدرانی می کنم و می بینم و وقتی که می بینم مقاومت نمی کنم.مقاومت نکردن این حالت را زیاد می کند ووقتی که زیاد می شود من خوشحال تر می شوم و راضی تر می شوم من شکرگزارتر می شوم و من قدر این را می دانم و می دانم که قبلاً نداشتیم و یواش یواش این من ذهنی را از کار بیکار می کنم و این حس وجود را در ذهن مثل ایاز که چارکش را آویخته بود همان الگوهای قدیمی زندگی که من را رنج می دادند و در آنها حس وجود بود مثل چارق ایاز آویخته شده و هر روز و هر لحظه که می آیند ولی به آنها فقط نگاه می کنم که مولانا کارش لحظه ای هست که اگر شما این کار را بکنید که همه جمال تو بینم از اینکه جمال معشوق را می بینید و از اینکه این انرژی از شما عبور می کند شما نمی خواهید قدردان باشید؟ اینکه محیط مادی مادی شما دارد تبدیل می شود به نیکی و چیزهای خوب شادی از همه چیز بیرون می آید شما نمی خواهید خوشحال بشوید؟ و می خواهید در حال اعتراض باشید؟ اعتراض و شکایت شکر نیست. ایاز می دانست که پیش سلطان محمود است و قبلاً غلام بوده و ما هم الان می دانیم و همه می دانند که ما قبلاً در محدودیت جسم بودیم و اصلاً خود ذهن محدودیت جسمی است ما شکر می کنیم و قدردان هستیم که دیگر آن محدودیت را نداریم می بینیم. و در این این جلسه و در دو جلسه قبل مرتب مولانا دارد اشاره می کند که تو باید یک کاری بکنی حرکت باید بکنی چون شیر بچه یک کاری کن . و می گوید که ترا می بینم و درپایین هم می گوید که این کارها را خواهم کرد و شما هم ببینید که این کارها را می کنید یا بصورت مفهوم این مفاهیم را به خودتان اضافه می کنید؟! نگذارید این من ذهنی شما تجربه معنوی شما را دوباره تبدیل کند به جمع کردن. جمع نکنید این لحظه شما باید تبدیل بشوید . جمع کردن مفاهیمها و انباشتن آنها در ذهنتان قبول نیست.

حرام دارم با مردمان سخن گفتن

و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

حرف زدن با مردم را من حرام می دارم . چرا به این شدت مولانا صحبت می کند؟ اما وقتی که سخن تو پیش می آید و صحبت از تو می شود وقتی که سخن تو می خواهد از من عبور کند مرتب می خواهم که این دراز باشد. من را جهان مادی می کشد من با تو هستم با این انرژی هستم با همان شراب هستم و در فضای حضور هم با تو هستم. این شراب از من عبور می کند حتی وقتی که ذهن مرا می کشد من با این شراب می روم آنجا و وقتی که این شراب تمام شد باز بر میگردم. اما وقتی که حدیث تو می آید سخن را دراز می کنم . دوباره این هم تم اصلی کار با مولانا است که ما روی خودمان تمرکز کنیم این شراب زندگی از اعماق وجود خود ما می جوشد و میآید بالا. از بیرون از یکی دیگر نمی تواند به ما برسد ما باید این را بپذیریم و بنابراین بیهوده است که من بی ایم روی یکی دیگر کار کنم یا از یکی دیگر توقع و انتظار داشته باشم که این شراب را این زندگی را این حس هویت و حس زندگی را به من بدهد. نمی تواند بدهد. پایین می گوید که این همان مجاز است. یکی از مجازها نقش هاست مثل نقش مادری و پدری. نقش در واقع مجموعه یک سری وظایف و کارکرد است ما تا هجده نوزده سالگی به عنوان پدر یا مادر وظایفمان را انجام می دهیم تا آنجایی که از دستمان بر می آید و بعد از آن هم ساپورتش می کنیم ولی آیا شما از این بچه حس هویت می خواهید؟ می خواهید که شما را خوشبخت کند. اگر شما از بچه تان می خواهید که برود کاره ای بشود یا با شخص خاصی ازدواج کند و کنترل دارید روی او و در ذهنتان تصویری از او دارید که او باید اینطوری بشود و خوشبختی یعنی اینطوری و بدبختی یعنی آنطوری و.. شما دارید او را در قالب می ریزید و یادتان رفته که او از جنس زندگی هست و یادتان رفته که شما از جنس زندگی هستید که زندگی را باید از اعماق وجودتان بکشید بیرون ، نه اینکه از این بچه بکشید بیرون این مجاز است. اگر ما به زندگی در این لحظه زنده نباشیم اگر زنده باشیم که از زندگی می گیریم و زنده هستیم ولی اگر زنده نباشیم باید از مردم بگیریم

منظور از مردم بچه ما است و همسرمان است و فامیلیمان است و.. می گوئیم که شما ما را خوشبخت کنید شما ما را تایید کنید شما به ما هویت دهید . شما وقتی که از طریق درونتان از طریق زندگی و فساداری به زندگی نمی رسید و به ثمر نمی رسید و شادی را نمی گیرید، رو می کنید به بیرون رو می کنید به اتفاقات! چه چیزی بچه ما دارد انجام می دهد که ما را خوشبخت کند و ما را آرام کند و به ما آرامش دهد؟

حالا این مجاز چی پیش می آورد؟ مجاز همین من ذهنی را تقویت می کند . شما در آخر خواهید دید که به این ترتیب از بچه تان از همسر تان از فامیلتان از خواهرتان و برادرتان نتوانستید زندگی بگیرید و بعد خودتان را ملامت می کنید که من مادر خوبی نبودم. این دردساز نیست ؟ این سرطان نمی آورد! یا پدر خوبی نبودم؟ این سکنه نمی آورد! ببین چه بچه ای بزرگ کردم ! این تقصیر من بوده ! چون دکتر نشد و پولدار نشد بدبخت شد . ما در من ذهنی فکرمان این است که این بچه چقدر مثل ما می تواند انباشته کند از دانش و از پول و از بقیه چیزها . فکر می کنیم که اگر اینها را انباشته کند خب چون فشار می آوریم در بیست سالگی یا بیست و پنج سالش می شود با ما حرف هم نمی زند بعد ما می گوئیم که تقصیر من بوده و بچه بدی تربیت کردم مادر خوبی نبودم و پدر خوبی نبودم و شروع می کنیم به ملامت کردن خودمان به ملامت کردن دیگران. این ملامت بهترین ابزار من ذهنی است.

بخش سوم:

که مولانا می گوید بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت*** اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

بخدا می گوید این دیو ملامت که این من ذهنی هست. اصلاً با همین یک ملامت ما می توانیم من ذهنی را زنده نگه داریم. کافی است که ما به زندگی زنده نشویم و در این لحظه حس ناقص بودن بکنیم برای اینکه من ذهنی از زندگی قطع است هر چه به او بدهند کم است و ریشه در زندگی ندارد بنابراین رو می کند به مردم . مردم باید به من زندگی بدهند توقع ها شروع می شود شروع می شود که چرا تو به من زندگی نمی دهی یا چرا تو من را خوشبخت نمی کنی؟! تمرکز می آید روی مردم . ما منحرف می شویم از این آدم به آن آدم از این فرد به آن فرد . می گویند که من هنوز آدم مناسب را پیدا نکردم که به من زندگی بدهد معنیش این است که هنوز آدم مناسب پیدا نکردم که من را کامل کند . من ناقص هستم . تو ناقص نیستی تو پر از زندگی هستی مولانا می گوید . این هم یک تم است که مرتباً تکرار می شود شما باید این را یک جایی بنویسید که من فقط روی خودم تمرکز می کنم روی دیگران تمرکز نمی کنم و انتقاد از کسی نمی کنم قضاوت نمی کنم عیبجویی و حسادت نمی کنم . اینها ابزارهای من ذهنی هستند اگر من روی دیگران باشم به خدا نمی رسم . اگر دینی هستیم باید بگوئیم که این هم دین است اگر روی دیگران تمرکز کنم به خدا به زندگی نمی رسم. تا حالا دیده اید کسی تمرکزش روی دیگران و روی مردم باشد و مردم را نصیحت کند و مردم را عوض بخواهد بکند قضاوت روی مردم بکند و عیب جویی بکند و به خدا هم این آدم برسد؟ خدا گونه باشد؟ نه ندیده اید و هیچ کسی ندیده است . اگر می دیدند که مولانا به این شدت حرف نمی زد .

حرام دارم با مردمان سخن گفتن

و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

یعنی حرام است برای من . مردم فقط وقت من را می گیرند و حال من را می گیرند. این چشمه در درون من است من اصلاً با مردم چکار دارم؟! مردم می آیند یک چیزی به من می گویند و من واکنش نشان می دهم . چقدر شما واکنش نشان می دهید ؟ چرا نشان می دهید ؟ برای اینکه از مردم توقع دارید و مردم برآورده نمی کنند شما واکنش نشان می دهید. یک چیزی به شما می گویند و به شما بر می خورد واکنش نشان می دهید . اصلاً شما می دانید که بهترین راه اصلاح جامعه بشری واکنش نشان ندادن است . شما می دانید که اگر شما به بچه تان واکنش نشان ندهید یواش یواش او

به عشق زنده می شود . ولی شما واکنش نشان می دهید آن ها یک چیزی می گویند و شما بدتر از آن را به آنها می گویند چرا؟ می ترسیم کوچک بشویم. شما حالا این را گفتید من باید این را در جواب بگویم و بعد این را گفتید من باید بیشتر از شما باشم. این کار من ذهنی است .

من می خواهم حدیث معشوق باشد می خواهم معشوق از طریق من خلق کند و عمل کند و می خواهم ببینم که که او چه می گوید اصل کاری اوست. و این هم موقعی هست که من فقط تنها خودم باشم . من خودم چشمه هستم و من خودم درخت هستم و میوه خودم را می دهم. چکار به میوه تو دارم. تو چکار به میوه من داری؟ شراب از من عبور کند من زنده هستم آیا تو هم زنده هستی؟ نه! خب پس اگر تمام حواس ما به خودمان باشد و به این باشد که همیشه به روی معشوق نگاه کنیم و همیشه زنده به گنج حضور باشیم می آییم مولانا دارد در این غزل توضیح می دهد که

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم

الان یک جور دیگر به ادما نگاه می کنند . اگر حواسم به ادما باشد در این صورت ادما من را می برند. اگر حواسم به خودم باشد می شوم آفتاب دلم می شود آفتاب این انرژی را پخش می کنم. چطور که در آن ستون نوری دیدید که آن ذرات می رقصند ما هم اگر از جنس زندگی بشویم مردمان کسانی که در شعاع نوری ما هستند اینها هم ذره هستند و اینها هم از جنس زندگی هستند آن جنس آنها شروع می کند به ارتعاش به آن جنس که من از آن هستم . پس ببینید که چقدر مهم است که من روی خودم تمرکز داشته باشم و حواسم فقط به این باشد که من به معشوق عرفانی دارم نگاه می کنم یا نه. آیا این انرژی از من عبور می کند یا نه . به این کاری ندارم که شما هم مثل من هستید یا من را تایید می کنید و یا از من انتقاد می کنید من با این کاری ندارم. یا نه من خلق می کنم صد تا درخت می کارم و ده تا از درختها را شما می بُرید. بیست تا از درختها را شما می برید و من برمی گردم با کسانی که این درختها را می برند دعوا میکنم؟ نه چون اگر دعوا کنم از این صد تا درخت می مانم ! حواسم پرت می شود به واکنش نشان دادن و به شما و .. ! پس من کاری ندارم که اصلاً چه کسی چی دارد می گوید من فقط چشمه را باز نگه داشتم. به محض اینکه حواست را بدهی به یک نفر دیگر چشمه خشک می شود و بدبخت می شوی. چکار حالا می خواهی بکنی؟

اینها راههایی است که عرفا و انسانهایی مثل مولانا به ما یاد می دهند . پس اگر ما جستجوی به ثمر رسیدگی از کسی مخصوصاً نزدیکانمان مثل همسر و بچه مان مثل پدر و مادرمان داریم توقع داریم که آنها ما را به ثمر برسانند شما به پوچ بودن این ایده پی می برید که چنین چیزی اصلاً وجود ندارد و این مجاز است . این به این علت هست که من فقط هوشیاری جسمی دارم و فقط جسم می شناسم و از جسمها زندگی بگیرم. حالا یکی از جسم ها تصادفاً شده همسر من. سه تا دیگر هم شده بچه های من. چون جسم می ببینم و فقط جسم می توانم ببینم از آنها می خواهم یک چیزی بکشم بیرون و آنها هم نمیدهند و من دلخور هستم.

هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم

ترک تاز یعنی تاختن. تاختن به رسم قدیم به رسم غارت و صرفاً و عموماً به معنی تاختن اسب است. می گوید اگر مردم بی آیند و من را ببرند به راههای جا افتاده که بیا اینجا . من هزار جور می لنگم و می گویم که من پایم درد می کند و نمی توانم راه بروم به هر رهم . راه انرژی شرطی شده است . راه الگوهای قبلی است . آیا شما الگوهای خودتان را خودتان خلق می کنید. و وقتی که الان خلق می کنید اجازه می دهید که انرژی زنده زندگی جریان پیدا کند به آنها و آنها را باردار کند به برکت زندگی؟ یا نه فکرهای مردم را گذاشتید توی جیبشان و به الگوهای قبلی چسبیدید و به فکرهای قبلی چسبیدید . به فکرهای سه هزار ساله چسبیدید و به دستور العمل های چسبیدید. زندگی دستور العمل ندارد. اگر قرار باشد دستور العمل

شما از زندگی از خود خدا الان بیاد به ذهن شما و شما آن را بگیرید و مصرفش کنید پس دیگر ما به دستورالعمل احتیاجی نداریم. دستورالعمل جمعی احتیاج داریم؟ نه. پس اگر کسی من را ببرد به انرژی های شرطی شده چون من دنبال انرژی شرطی نشده هستم من دنبال زندگی خام هستم من دنبال خرد خام هستم من دنبال این هستم که این غیب از چشمه الان بیاید بیرون و این را هم می دانم که تئوری نیست این برای انسان است برای هر انسانی.

یکی دیگر از آن علت ها حقارت ما است و این که ما خودمان را کوچک می بینیم از بس که این مردن توی سر ما زدند. گفتند که تو هیچی نیستی. چطور ممکن است؟ هر انسانی هوشیاری خدایی است هر انسانی هوشیاری بی فرم است که آمده به این جهان و وارد ذهن شده و هر انسانی میتواند از ذهن متولد بشود و مستقیماً به خدا وصل بشود و محل خلایقیت بشود و محل خردورزی بشود. ولی به ما یاد دادند که تو که آدم نیستی چیزی بلد نیستی تو کوچک هستی تو برو بشین سر جای خودت و هر چه که به تو می گویند تو گوش کن. تو چه حق داری که اصلاً حرف بزنی. تربیت ما در خانواده به این صورت بوده در مدرسه به این صورت بوده تو جامعه به این صورت بوده و دائماً به ما اینها را گفته اند. اینها با آموزشهای مولانا و بقیه عرفا نمی خواند. احترام به شرف انسانی و به انسان ایجاب می کند که ما اجازه بدهیم و روا بداریم که انسانهای دیگر هم محل خلایقیت باشند و انتقاد نکنیم فکر نکنیم که فقط آن چیزی که ما فقط می گوئیم درست است احترام به هوشیاری احترام به خدا و احترام به انسان. ما احترام به خدا نداریم و من ذهنی اصلاً نمی فهمد که زندگی چی هست. در قصه ای که به دنبال این خواهم خواند از مثنوی. می گوید که یک عرب بدوی داشت گریه می کرد سگش داشت میمرد. یک عابری یک گدایی که بعد می فهمیم که این گدا زندگی هست که بصورت الهام یک جوری به گوش ما می رساند این الهام را.

از عرب می پرسد که چرا گریه می کنی؟ می گوید سگم دارد می میمیرد. در تمام دنیا فقط همین سگ را داشتیم و سگم دارد می میمیرد.

عابر می پرسد که چرا دارد می میرد مگر زخم خورده؟ عرب می گوید نه از گرسنگی دارد می میرد

عابر گفت صبر کن خدا به صابران عوض می دهد.

بعد می پرسد آقای عرب (که عرب ما هستیم) این کیسه پول دستت برای چی هست ؟

عرب می گوید که این نان است این توشه راه من است که از دیشب باقی مانده .

عابر گفت که پس چرا از این نانی که از دیشب باقی مانده به این سگ نمی دهی ؟

عرب گفت اینقدر دوستش ندارم. اینقدر حس عادت ندارم که به سگم که دارد می میرد این را بدهم. و بعد خودش در توصیف سگش در اول می گوید که این سگ در روز برای من شکار می کرد و شب پاسبانم بود. تیز بین بود. پس معلوم می شود که این اصل ما است و این زندگی است. در روز شکار می کرد و دزد را فراری می داد یعنی اگر دزدی می آمد که از من زندگی را بدزد مثل رویدادهایی که ما با آنها هم هویت می شویم این سگ به من می گفت. حالا سگ در اینجا رمز زندگی است.

ای بابا کیسه تو پر از نان است چرا یک کمی از این نان به سگت نمی دهی که نمیرید. خب برای اینکه اینقدر عشق ندارم گفت تا این حد ندارم مهر و داد. شما تا چه اندازه به زندگی و به گنج حضور مهر و داد دارید؟ و چه چیزی را می خواهید از دست بدهید و می خواهید از دست بدهید تا به خدا برسید؟ هیچ چیز؟!

چقدر زحمت می کشید حالا که ما گفتیم و مولانا گفته که از این شراب زندگی از شما عبور نکند برکت به زندگیتان نمی آید شما چه چیزی را می خواهید بدهید تا به انجا برسید؟

هیچ چیز همان طور به کار قبلی می خواهید ادامه بدهید؟

آیا حاضر هستید که از بعضی چیزها پرهیز بکنید و بعضی از کارها را زیاد بکنید. در این راه فداکاری کنید. حاضر هستید که فقط برای معشوق کار کنید. یا نه، به این جسم هایی که ما از طریق هوشیاری جسمی چشبیده ایم را نمی خواهید رها کنید؟

حالا در این کیسه عرب پر از چیزهای قبلی بود که زندگی را می گرفت و در آنها سرمایه گذاری می کرد. الان اگر به شما بگویم که این چیزهایی که در کیسه شما هست یک مقدار از اینها را بی اندازید و ببخشید تا یک مقداری انرژی آزاد بشود و بدهید این اصلتان و انرژی و این زندگی که از گرسنگی دارد می میرد این انرژی را بخورد تا نمیرد. این که نمی شود شما صد در صد زندگی را سرمایه گذاری کنید در این کیسه! فقط انباشته کنید و این دردها را زنده نگه دارید. می گویم این دردها را بندازید و شما در جواب می گوید که نه این توشه راه من است.

مگر این سگ برای شما شکار نکرد؟ مگر عرب نمی گوید که این سگ در شب شکارچی من بود و در شب شکار می کرد و پاسبانی می کرد. چشمهایش تیز است و هوشیار است و به من نشان می دهد. دزد که بی آید فرارایش می دهد و مرتباً به من می گوید که این آدم که می آید می خواهد زندگی را از تو بدزدد و می خواهد ناله هایش را به تو بدهد. الان سرنگ دستش است و می خواهد زهر به تو تزریق کند. این هوشیاری حضور به ما می گوید که این شخص پر از درد است و می خواهد که دردهایش را بریزد به تو مواظب باش. نداشته باشی نمی فهمی. افسرده دل می آید تا تو را افسرده کند انجمنی را افسرده کند و انرژی را پخش می کند و می رود و ما هم مثل اینکه خاک مرده پاشیده باشند روی ما.

ولی آن عرب نان را نمی داد که این سگ بخورد و می گفت تا این حد مهر و داد ندارم. آیا شما دارید؟ از خودتان باید بپرسد.

به هر حال، زندگی خواهی نخواهی از شما یک مقدار از وسط جوی شما عبور می کند کنار هایش به قول این شعر یخ بسته **آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ *** آن تیزرو این سست رو هین تیزرو تا نفسری** شما ببینید که زندگی تمام کارکردهای بدن شما را انجام می دهد هنوز از شما عبور می کند ولی شما تصمیم گرفتید که خودتان را از زندگی جدا کنید و نگذارید آب رد بشود و تمام جو یخ ببندد فعلاً کنار هایش یخ بسته ولی از وسط آب تیز می رود آنجایی که یخ بسته می شود می تواند باز شود اگر شما با این لحظه با زندگی آشتی کنید. این لحظه زندگی است این لحظه رفیق شماست اگر با او بستیزیم. چرا ما می بستیزیم؟ برای اینکه هوشیاری جسمی داریم. حداقل با هوشیاری جسمی این را می فهمیم که با این لحظه نباید بستیزیم تا لطف خدا بی آید به زندگی ما تا فضا اطراف این من ذهنی ایجاد بشود و تا یک کمی از کنارهای جوی ما آبش و آب بشود آب بیشتر رد بشود و گرنه اگر بخواهیم مقاومت کنیم بقیه جوی هم یخ می بندد. الان آب از جوی ما رد می شود و حداقل بدن ما را اداره می کند و اگر زیاد مقاومت کنیم قطع می شود و این بدن نمی تواند دیگر کار کند و فکر نمی تواند کار کند. دیگر مقاومت بس است ما فهمیدیم که مقاومت یعنی ذهن. انعطاف پذیری و پذیرش یعنی هوشیاری حضور.

اگر به دست من آید چو خضر آب حیات

ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

اگر در بیرون به من یک چیزی بدهند و بگویند که این آب حیات است تو این را بخور به زندگی جاودانگی میرسی. آیا در بیرون است؟ به دست من افتد یعنی یک چیزی باشد که بگویند که اینها خیلی چیزهای خوبی هستند. پس می بینید که مولانا چقدر مواظب است در این لحظه که از جنس این لحظه باشد از جنس فساداری باشد پس یک نفر یک چیزی می آورد و می گوید که این خیلی چیز خوبی است نوشته خوبی است این اصلاً آب حیات است و این آدم را فوراً آزاد می کند. می گوید من این آب حیات را بوسیله خاک کوی تو طراز کنم. پس این شرابی که تو می دهی اصل است نه چیزی که در بیرون به من می دهند. طراز کردن یعنی آرایش کردن مثل قدیم که گلدوزی می کردند و نگار و نقش و نگار می کوبیدند و یا میدوختند روی جامه. من هر چیز بیرونی را بوسیله این انرژی زنده تو می سنجم. شما اگر به گنج حضور زنده بشوید این کتابهای دینی را بخوانید متوجه می شوید که اینها چه می گویند. اگر نداشته باشید متوجه نمی شوید. اگر یک چیزی را قاطی بیاورند متوجه می شوید که این جمله واقعاً اصیل است و آن یکی جمله اصیل نیست. از کجا می فهمید؟ از خاک کوی او. از انرژی که از او می آید از آن خرد و شعور از آن تشخیص که در من ذهنی وجود ندارد. من ذهنی مفهوم است. ما چیزی را که مفهوماً می فهمیم، واقعاً نمی فهمیم. آن عربی را که داستانش را گفتم می گوید که سگ من دارد می میرد یعنی زندگی من می میرد ولی من حاضر نیستم که به او غذا بدهم. چرا؟ آخر این که درست نیست این تنها دار و ندار تو این سگ است. تنها دار و ندار ما چی هست؟ هوشیاری حضور. تنها دار و ندار ما این است که به زندگی وصل باشیم و خرد زندگی از ما بگذرد. همش همین است و ما حالا این را بستیم و آمدیم توی ذهن و می گوئیم توی چی می گویی و من چی می گویم! اینها را بشینیم با هم بحث کنیم تا ببینیم که کی راست می گوید. من ثابت می کنم که من راست می گویم و حرف من درست است. آیا اینطوری است؟ یا خرد زندگی الان از شما باید بجوشد؟ کدام بهتر است؟ آنها مفهوم هستند آنهایی که در ذهن هستند مفهوم است و به درد نمی خورد. قصه عرب نشان می دهد که وقتی مفهوم را ما می فهمیم یعنی در واقع نمی فهمیم. این یک جور دانستن در مورد چیزهاست که گنگ است. ما می دانیم که نباید یک کارهایی را بکنیم ولی باز می کنیم. چرا؟ به جسم ما ضرر دارد. برای اینکه نمی فهمیم ضرر دارد اگر می فهمیدیم نمی کردیم. پس ما به یک هوشیاری یگری احتیاج داریم که آن اداره کننده است آن هوشیاری اسمش حضور است. در واقع حضور ناظر می شوید و به ذهنتان نگاه می کنید با یک شعور دیگری.

ز خار خار غم تو چو خارچین کردم

ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم

خار خار یعنی عشق و دوست داشتن شدید. همینطور که آدم ها اول که عاشق می شوند به یک نفر واقعاً غلیان عشق و دوست داشتن وجود دارد. حالا صحبت سر این است آیا در شما حس شده این خار خار یا این عشق به معشوق؟ آیا این برکتی که صحبتش را می کنیم این یکتایی این فضای یکتایی و وارد شدن به آنجا این که شما خلاق باشید و برکت زندگی بیاد به زندگیتان آیا عشق شدید آن در زندگی شما بیدار شده؟ که آن از همه چیز مهمتر است. که کار حق بر کارها دارد سبق. در شما زنده شده؟ آیا شما به جایی رسیده اید که بدانید که واقعاً اگر نگذارید هوشیاری حضور خلق کند و اگر من ذهنی خلق کند در دسر درست خواهد شد و این کار بیهوده است! می گوید که اگر من از آن، از شوق غم تو و از شوق رسیدن به تو خارچین باشم. خارچین باشم یعنی به این چیزهایی که به آنها چسبیدم در من ذهنی، چون در من ذهنی تماماً هوشیاری جسمی داریم و چیزها را می

شناسد و به چیزها چسبیدم و هم هویت هستم اگر آنها را رها کنم که هر کدام از آنها خارجین هستند. مثلاً می گویم که فلانی به شما بد گفته شما بیا و او را ببخش می گویی که نمی بخشم! این خار اگر ببخشم دردم می آید. ولی می گوید راه این است. در واقع دارد راه را نشان می دهد من از نرگس و گل صد برگ در بیرون که همان چیزهایی باشند که ما به آنها چسبیدیم و از آنها خوشمان می آید چرا خوشمان می آید؟ برای اینکه هوشیاری دیگری نمی شناسیم. حالا اینها را چرا می گویم؟ برای اینکه اینها به ما هوشیاری می دهد که شما آن هوشیاری را هم دارید و آن هم می شنود اینها را و شما یک دفعه می ببینید که مرتباً اینها را که می شنوید و تکرار می کنید به شکل هوشیاری حضور بلند شدید. یک دفعه متوجه شدید که شما از جنس دیگری بودید. یک لحظه تجربه کردید و یک لحظه این لطف ایزدی آمد به زندگی شما که همین فضا داری باشد. از نرگس و گل صد برگ که همان چیزهایی باشد که ذهن نشان می دهد می گوید که من دوری می کنم. حالا چرا این کلمه خار خار را می آورد؟ در فیه مافیه توضیح می دهد که در آدمی عشقی و دردی و خار خاری و تقاضایی هست که اگر صد هزار عالم ملک او شود که نساید و آرام نیاید. یعنی در شما یک عشقی یک دردی یک خار خاری یک علاقه شدیدی و یک تقاضای شدیدی وجود دارد که می گوید صد هزار عالم ملک او بشود که این عشق این خار خار این تقاضا آرام نمی یابد و شما حداقل در زندگیتان این را تجربه کردید که هزاران چیز را به خودتان اضافه کردید هزاران موفقیت را تجربه کردید در آخر این تقاضا این خار خار فروکش نکرده. این خار خار چی هست؟ اصل ما می خواهد از هم هویت شدگی با چیزهای ذهنی خودش را رها کند و ببرد از ذهن بیرون و به زندگی بپیوندد. برای اینکه از آن جنس است. از جنس هوشیاری بی فرم است و این دفعه هوشیارانه. این فلسفه درد برای همین است درد مان می آید رها می کنیم باز دردمان می آید رها می کنیم درد باعث می شود که ما بشناسیم. بفهمیم که چکار داریم می کنیم. شما هم که درد دارید بدانید که این درد فلسفه اش این است که بشناید و هوشیارانه بیدار بشوید از خواب فکر.

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم

چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

پس نوری که از طریق چشم دیده می شود نور آفتاب و مهتاب در واقع نور حس های ما هستند. یعنی هوشیاری جسمی یعنی حس یعنی قضاوت. نور من هوشیاری من از روشن کردن چیزهای این دنیایی می گذرد اگر من روی خود را به شهنشاه دلنواز بکنم. این شهنشاه دلنواز هم خیلی پر معنی است برای اینکه یک شهنشاهی یک زندگی یک باشنده ای مرتب به ما می گوید که بیا بپر بیرون از این ذهن و بیا به طرف من. من می خواهم تو را بنوازم. بعضی موقع ها اسم این را می گذاریم خدا. و دل ترا من بزنم. در سطر آخر می گوید که

خاموش باش زمانی بساز با خمشی

که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

تو وقتی که ذهن را خاموش بکنی وقتی که هوشیاری جسمی را خاموش بکنی یک دفعه هوشیاری حضور در تو بیدار می شود این هوشیاری حضور چنگ می زند تا تو برقصی. پس زندگی ساز را دارد کوک می کند و در واقع که مرتباً به ما می گوید بیا بیرون و این دردها کوک کردن تارش است. منتها بعضی موقع ها صدایش ناهنجار است! شما یک لحظه بپر بیرون و ببین که زندگی ساز می زند و آهنگ می زند که تو بصورت ذره برقصی. آیا جهان مادی را در این صورت نمی بینی؟ جهان مادی را می بینی و اتفاقاً در پایین دارد توضیح می دهد که وقتی ما از جهان دویی خلاص می شویم چو پر و بال بر آرم ز شوق چون بهرام *** به مسجد فلک هفدهمین نماز کنم می گوید بهرام در ادبیات ما اسم سیاره ای است که اصطلاحاً می گویم نحس است اصغر است. اصلاً نحس به همین حس موجود می گویند هر کسی من دارد نحس است. نحسی یعنی اینکه من داشتن و هر چقدر که من ما بزرگتر باشد نحس تر هستیم برای اینکه اتفاقات بد برای ما خواهد افتاد. وقتی ما تمام چیزها را انداختیم و سبک شدیم از خار خار غم او وقتی که آن چیزها را انداختیم از عشق غم او. عشق او در ما هست. از کجا می فهمیم؟ برای اینکه هر کاری که کردیم رضایت به

ما نداد . ما سبک و سبک تر می شویم تا وقتی که بی وزن می شویم . برای اینکه این من ذهنی جسم مجازی است . ما چرا سنگین هستیم ؟ برای اینکه به فکرها چسبیدیم و فکر هم چیز مجازی است اصلاً ذهن فضای مجازی است. از فضای مجازی ما می توانیم درست استفاده کنیم وقتی که ما بیرون از فضای مجازی باشیم وقتی که توی فضای مجازی باشیم مجاز را حقیقت می بینیم. وقتی که من بیرون از این فضای مجازی باشم شما را زندگی می بینم شما را بصورت جسم نمی بینم وقتی که در آنجا باشم شما را بصورت جسم می بینم خدا را بصورت جسم می بینم این چیزهایی که گفته می شود را جدی می گیریم و به من بر می خورد و من واکنش نشان می دهم و من خودم را در فکرهایم گم می کنم و فکرهایم را جدی می گیرم فکرهای تو را جدی می گیرم .. و وقتی که از آنجا بیرون می آیم بی وزن می شوم . این وضع مجازی است به محض اینکه غوطه ور بشود در فضا یکتایی این لحظه یعنی شما دانسته و هوشیارانه بیاید به فضای وحدت و از آن فضا بیرون بیاید آن فضا نابود می شود و دیگر وزن ندارد. در این صورت این نحس اصغر شما می پرد و رای همه رویدادهای . مسجد فلک هفتمین در نظر بگیرید که رای همه چیز و رای همه رویدادها همه جسمی هر چیزی که در دنیای وجود هست . نحس من تبدیل به عبادتی می شود اصلاً همین این که من در این لحظه بمانم و به معشوق نگاه کنم و هر لحظه قدر دان باشم و شکر کنم و این شکر این فضا را زیادتیر کند این خودش عبادت است این همان نماز است و این تماماً دعا است. این من ذهنی بلد نیست که دعا بکند و هیچ دعایش مستجاب نمی شود هر کسی که حقیقتاً شکر میکند و از جنس زندگی هست و هر چیزی که می آورد به ذهنش آن به نتیجه می رسد و اثرات نیک دارد و در این جهان دردی نخواهد داشت پر از شادی و برکت خواهد بود . این آدم دعا که بکند مستجاب می شود برای اینکه با خدا مستقیماً در پیوند است از طریق فضای یکتایی این لحظه . فضای یکتایی این لحظه و رای اتفاقات است فضای رویدادهاست . رای هر چیزی است باز هم مولانا غیر مستقیم دارد می گوید که از هر اتفاقی واجب تر این است که ما به فضای یکتایی برسیم. ما خودمان را از ذهن متولد کنیم و بجای بیرون . از ذهن که بجای بیرون آنجا هستیم. **تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن *** خویش را بینی در آن شهر کهن** آن چشم هوشیاری جسمی را ببند گوش نکن به حرف هایش و خودت را تسلیم کن پذیرش بی قید و شرط این لحظه **خویشتن بینی در آن شهر کهن** در آن شهر کهنه و قدیمی و ابدی خودت را می بینی. خودت را می بینی که آنجا هستی . هوشیاری بودی و الان هم دوباره همان هوشیاری بی فرم شدی ولی الان هوشیاری هستی و مجاز را می بینی . در پایین هم می گوید اگر به مجاز دست بزنی این مجاز حقیقت می شود . این دفعه می توانی بگویی که مادر هستم و پدر هستم. از مادر و پدری هویت نمی خواهی. هویتت را از زندگی می گیری و به بهترین صورت عشقت را می دهی حمایت و ساپورتت را میدهی به بچه ات و به همسرت و هیچ چیز هم از آنها نمی خواهی . برای اینکه همه را از زندگی می گیری. ما گله می کنیم که من توقع داشتم که تو من را خوشبخت کنی من را خوشبخت نکردی . همه گله ها از این می آید که من در این لحظه ناقص هستم . چرا ناقص هستم؟ چون از زندگی بریدم. وقتی با زندگی می پیوندم هویتم و زندگیم و شادی و خوشحالم را از آنجا می گیرم با تو کاری ندارم دیگر واز تو چیزی نمی خواهم و تو هر کاری که می خواهی بکن. به من بر نمی خورد. چرا ؟ چون از تو چیزی نمی خواهم چون می دانم چیزی نمی توانی بدهی . اگر هم بخواهی نمی توانی بدهی. بله چیزهای مادی مثل پول می توانیم یک چیزی را به عنوان کادو می توانیم بدهیم برای یک نفر می توانیم خانه بخریم ولی شادی نمی توانیم به او بدهیم . چشمه شادی او از اعماق وجودش می آید و این مهم است که ما بدانیم. می گوید همه سعادت بینم چو سوی نحس روم. ما هر روز صبح پا می شویم و به سوی نحس می رویم همه من ذهنی دارند. همه نهادها بر اساس من ذهنی درست شدند و بر اساس ترس درست شدند . هم به صورت جمعی و هم بصورت فردی. شما نگاه کنید ما چقدر از همدیگر می ترسیم؟ چقدر مظنون هستیم؟ خیلی زیاد . به هیچ کس اعتماد نداریم. جمعی هم همینطور . این کشور می خواهد به آن کشور حمله کند. این می گوید تو دروغ می گویی آن یکی میگوید تو دروغ می گویی. این تا دندان مسلح شده و آن یکی هم می خواهد تا دندان مسلح بشود هیچ کدام به هم اعتماد ندارند . همشان مجاز هستند و در ذهن زندگی می کنند حالا یک نفر می خواهد به گنج حضور

زنده بشود و برود بیرون و توی دنیا اثر بگذارد. اگر به گنج حضور زنده بشود و چشمه درونش باز بشود سعادت می بیند اگر بسوی نحس برود اگر با آدم های من دار برخورد بکند واکنش نشان نمی دهد آنها را بصورت زندگی می بیند و پرده جلوی آنها را هم می بیند و آنها را می بخشد نه اینکه حقیقتاً بگوید که من می بخشم! نه. اصلاً طبیعی می داند که آنها انطوری باشند و روان است. به او چیزی بر نمی خورد اگر کسی طوری حرف بزند او می گوید خب باید اینطوری حرف بزند آن کسی که فحش می دهد خب باید فحش بدهد آن کسی که انتقاد می کند خب باید انتقادش را بکند فکرش را می خواهد تحمیل کند منش را می خواهد تحمیل کند منش را می خواهد بزرگ کند. همه اینها را مثل سعادت بیند فقط اینها را در سعادت این که دارم به روی تو نگاه می کنم اینها را دارم همه سعادت بینم چو سوی نحس روم همه اینها را سعادت می بینم اصلاً بزرگترین نحس همین من ذهنی خودمان است که هر لحظه چوب لای چرخ ما می گذارد. همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم اگر نقشی را انتخاب کنم مثل نقش پدری مثل نقش مادری این دفعه مثل قبل نیست من می دانم که این بچه ام است این چشمه است این آتشفشان معنا است این خودش درخت است و باید محصول خودش را بدهد من فقط این را حمایت می کنم و عشق می دهم و مدام به او می گویم که تو بلد هستی به او اعتماد بنفس می دهم و خودم را نمی اندازم و از او چیزی نمی خواهم. نمی گویم که باید تو من را خوشبخت کنی و تو برو این درس را بخوان آن زن را بگیر و برو با او ازدواج کن. به او می گویم که تو خودت تصمیم بگیر و تشویقش میکنم که فکر کند و خلاق باشد به عشق خودش به وجود عمیق خودش پی ببرد. به او یاد می دهم که به معشوق نگاه کند به او می گویم که با معشوق تماس بگیر در درون. با خدا تماس بگیر. اینکه من همه چیز را به بچه ام تحمیل کنم این عشق است؟ نه این مجاز است. در واقع شما از آن بچه می خواهید که همان چیزی باشد که شما می خواهید. شما دنبال درد هستید اگر این کار را بکنید. وقتی به معشوق نگاه می کنم عشق معشوق به من کمک می کند که با بچه ام با همسرم چطوری برخورد بکنم فضا داری داشته باشم عشق بدهم انتقاد نکنم عیب نیبیم قضاوت نکنم مقاومت در مقابل کارهایش نکنم واکنش نشان نمی دهم نجسبیدم به این بچه یا به این همسر و به صورت جسم او را نمی بینم. توقع ندارم نمی خواهم من را به ثمر برساند نمی خواهم طبق تصویر ذهنی من که می گویم سی سال دیگر باید اینطوری یا آنطوری باشد گذاشتم به عهده خودش اصلاً هیچ تصویر ذهنی از او ندارم و فقط بصورت زندگی او را می بینم. در این صورت نقشم را بصورت مادری درست انجام می دهم وقتی هم که تمام شد در بیست سالگی می گویم من دیگر کاری ندارم با تو فقط به جز اینکه فقط ترا نوست دارم و عشق می دهم به تو و تو اختیار داری که آتش فشان زندگی بشی و خودت پیوسته باشی با زندگی و تو از جنس زندگی هستی خودت فکر کن و عمل کن و بگذار زندگی از طریق تو به این عمل و فکر جریان پیدا کند. حالا در بیرون بیافرین. حالا آن بچه در بیرون خوشبخت می شود. از آنها ما چیزی نمی خواهیم. حالا همان شما را رها نمی کند و از آن هم درد بوجود نمی آید و شما هم نمی گویند که این بچه بیست سالش است و یک بار هم به من زنگ نمیزند عاق والدین می کنم تمام زحماتم بر باد رفت من بد شانس بودم. ما اصلاً بدشانس هستیم! نه ما با من ذهنی آفریدیم و من هم آفریدیم و یک من ذهنی دیگر درست کردیم. اشتباه کردیم حالا اینها را می خوانیم متوجه می شویم که جریان چی هست.

بخش پنجم:

چو خویش را پی محمود خود را ایاز کنم

مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود

این را قبلاً صحبت کردیم پس من و بقیه و انسانها می دانیم که راهمان چیست عاقبت ما تبدیل به محمود می شویم یعنی تبدیل به محمود می شویم. تبدیل به خدایت خودمان می شویم. از جنس خدا می شویم اگر پی او یعنی محمود خودمان را ایاز کنیم. ایاز چکار می کرد؟ خلاصه اش این است که ما البته مرتب باید این قصه را بخوانیم و تکرار کنیم. یک اتافی داشت که کسی را در انجا راه نمی داد پس تنهایی این کار را می کرد و با مردم

کاری نداشت و در سطهای بالا که دیدیم که می گفت شما هم با مردم کاری ندارید هر روز می رفت آنجا چارق و پوستینش را در آنجا آویزان کرده بود. هفته قبل چارق و پوستین را تعریف کرد برای ما گفت چارق این حس هویت است در الگوهای ذهنی و در ذهن و پوستین هم خون آن است خون رحم است که این رحم هم همین ذهن است که ما باید از آن رها بشویم. گفت این حس وجود را از بین برده بود و آویزش کرده بود و هر روز میرفت آنجا و می گفت که من این بودم و حالا این شدم و با محمود زندگی می کنم. شما هم به ذهنتان هر لحظه نگاه می کنید می بینید که الگوهای ذهنی که شما را گرفتار کرده بودند و درد ایجاد می کردند الان از کار بیکار شدند و آویزان شدند و خاطره شان اینجا در ذهن شما است و این را نگاه میکنید و عمیقاً قدران هستید که دیگر درد ایجاد نمی کنید این الگوها وجود ندارند و شما آزاد شدید پس با محمود دارید زندگی می کنید با شاه دارید زندگی می کنید و مرتباً به خودتان می گوید که اینها قبلاً درد ایجاد می کردند قبلاً من این تو بودم و من این چارق را می پوشیدم. ولی الان من این چارق را نمی پوشم و فقط به عنوان اینکه به زندگی و خرد رسیدم و قدر شاه را می دانم و شکرگزار هستم. اگر ما این کار را بکنیم و قبلاً هم گفت که اگر نسرین گل صد برگ و احتراز بکنیم شما می بیند که مولانا دوباره این پرهیز و شکر را صبر را مرتباً می آورد و حقیقتاً ما باید با خاموشی بسازیم. خاموش باش زمانی بساز با خاموشی. بساز با خاموشی یعنی صبر کن این لحظه می پذیریم و صبر می کنیم تا آن چیزی که می خواهیم درست بشود. این را هم دوباره معنی کردیم که

چو نره ها همه را مست و عشقباز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل

اول هم گفت به ما که از انسانهای دیگر مخصوصاً آدم های دیگر شما هر موقع دلخور هستید بدانید که از یک نفر دلخور هستید آنجا یک نفر هست که شما از آن دلخور هستید ولی وقتی دل تو آفتاب بشود تشعشع عشق داشته باشد در این صورت این تشعشع عشق می خورد به ذرات دیگر به دلهای دیگر به آن جنسی که در دلهای دیگر وجود دارد در جانهای دیگر وجود دارد در انسانهای دیگر وجود دارد آن را به تشعشع در می آورد و آنها را هم به رقص می آورد. آیا ما وظیفه به رقص در آوردن همه را داریم؟ نه. هر کسی مسئول خودش است که خودش را به رقص بی آورد ولی ما وقتی دلمان از جنس زندگیت نمی توانیم انرژی زنده کننده و سبک کننده و عشق دهنده و مهر دهنده را ساطع نکنیم. بنابراین همه را بصورت ذره ها که در ستون آفتاب می رقصند می توانید برقص در بیاورید. گاهی اوقات اینها را من ذهنی میشنود و می گوید من می خواهم همه را برقص در بیاورم و من همه را باید به عشق زنده کنم. وقتی به این راه قدم می گذارد در واقع من دارد و می خواهد به زور با تحمیل عقایدش این کار را بکند. نه اینطور نیست! شما باید از جنس زندگی بشوید و باید انرژی را بفرستید. شما هم نمی فرستید زندگی میفرستد. حالا در شعاع نوری شما اگر کسی به رقص آمد که خب آمد اگر نیامد هم نیامد. ولی مولانا دارد اشاره می کند که راه این است که ما همه را مست و عشقباز می کنیم. این حالتی است که ما از آنها هویت نمی خواهیم. وقتی شما عشق را پخش می کنید در جهان نمی گوید که من پخش کردم حالا در قبال آن یک چیزی به من بدهید. شما نیستید که پخش میکنید شما فقط حواستان به این است که زنده به عشق باشید.

همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم

پریر عشق به ما گفت من همه نازم

پریر یعنی پریروز. پس می گوید که حالا که ما اینها را فهمیدیم عشق به انسان گفته که این انرژی این کل این هوشیاری که خودش قدران خودش است خودش آشنا با خودش است هوشیاری خدایی که عاشق خودش است و ما هم از آن جنس هستیم به ما که در ذهن گیر کردیم به ما اینطوری گفته که من همه ناز هستم یعنی ناز می کنم باز ناز من را باید بکشی. یعنی تا زمانیکه از جنس من نشوی نمی توانی من را ببینی نمی توانی پیش من بیایی. پس بنابراین باید نیاز بشوی. نیاز بشوی یعنی هیچ جسمی یا جسمیتی یا وزنی در تو نماند. تو باید نیاز بشوی. همه تقاضا بشوی و فقط من را

بخواهی. آن لحظه ای که من ناز می کنم که آن هم این لحظه است. این لحظه زندگی ناز می کند برای اینکه شما نیاز بشوید ولی برعکس شده و ما ناز می کنیم. ما ناز می کنیم به زندگی و می گوئیم که زندگی بیاد و ما را درست کند. حالا ما که این را فهمیدیم که زندگی ناز می کند و شما باید نیاز باشید اولین قدم را کی باید بردارد؟ ما باید برداریم. ما باید با این لحظه که زندگی هست آشتی کنیم. چه کسی اول دستش را دراز می کند؟ شما. کی قدم اول را بر می دارد؟ شما با اراده و انتخاب شما. شما منتظر نباشید و بگوئید که زندگی بیاید و با من آشتی کند تا من آشتی کنم! نه اینطور نیست. چون ناز را بگذاری همه نیاز شوی شما تو ناز نکن به عنوان عاشق که در این صورت همان خار خار می شوی همان تقاضایی میشوی که از اول داری. یعنی ما به عنوان هوشیاری می آیم به این جهان و وارد ذهن می شویم و این عشق و این خواست و این میل به برگشت به حالت اولیه در ما وجود دارد و اگر این در واقع کوچکی و این ادا و اصولهای من ذهنی بگذارد در این صورت ما نیاز می شویم و همان نیازی که هستیم، می شویم. ما نیاز این را داریم که برگردیم به زندگی و می گوئید اگر برگردیم آن موقع تماماً برای تو نیاز می شوم و می گوئید که من می خواهم که به تو بپیوندم و من می خواهم که تو هوشیاری شوی و این هم مطلب بسیار بزرگی است یعنی شما مهم هستید اگر شما نباشید زندگی خردش و زنده بودنش را و شادیش را و آرامشش را از طریق کی می خواهد بیان کند چطوری می خواهد این انرژی زنده کننده را در این جان پخش کند؟ بوسیله شما. اگر تو صفر بشوی و اگر این من تو هیچ بشود من برای تو نیاز می شوم.

که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

خاموش باش زمانی بساز با خمشی

شما مطمئن باشید که اگر خاموش باشید و ذهن را خاموش نگه دارید برای یک مدتی و تحمل کنید و نخواهید و توقع نداشته باشید. حالا ممکن است که شما سوال کنید ما مدتی است که خاموش هستیم پس چرا زندگی نمی آید سراغ ما؟ شما راه را باید آنطوری که مولانا نشان می دهد با صبر بروید. باید اعتماد داشته باشید به زندگی که زندگی ذاتش نیک است و ونبال این است که خودش را از شما بیان کند دنبال این است که آرامشش را در وجود شما بدمد و اگر شما نباشید کس دیگری نیست و حتماً آن بیشتر از تو می خواهد. البته داریم به زبان ذهن صحبت می کنیم پس وقتی ذهنتان را خاموش می کنید نگوئید که من عقب افتادم این همه مردم رفتند برداشتند بردند و برای من هیچ چیزی باقی نماند! چون ما ذهنمان را خاموش کردیم. ما آرامش داریم الان حالا چی میشود!! نه بگذار زندگی بیاد و این اتومبیل ذهن شما را که با سرعت هفتاد هشتاد کیلومتر دارد میرود را باید آرام آرام بایستد وقتی که ایستاد از آن موقع طور دیگری شروع کند به حرکت. حتماً این صورت خواهد گرفت. گفت ببین من آهنگم را و سازم را دارم کوک می کنم که بزنم حالا تو برقص. حالا تو خلق کنی حالا تو فکر کنی با ساز من تو فکر و عمل می کنی. و هر کاری میکنی در بیرون تو زیبایی و برکت می آفرینی.

حالا می رویم سر قصه ای که می گفتیم. قصه از سطر ۴۷۷ دفتر پنجم آغاز می شود و همانطور که بارها عرض کرده ام تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است.

اشک می بارید و می گفت ای کرب

آن سگی می مرد و گریان آن عرب

کرب یعنی اندوه. بعضی ها کُرب تلفظ می کنند ولی بیشتر فرنگها کُرب یعنی اندوه و درد. پس میگوئید که آن سگ میمرد و آن عرب بدوی داشت بالای سرش اشک می ریخت و می گفت این چه مصیبتی است و چه غم بزرگی است. درست همینطور که ما می گوئیم. ما می گوئیم که زندگی مرد، دیگر زنده نیستیم و چه غم بزرگی.

یک گدایی از آنجا رد میشد و میبینید که در اینجا این گدا این رهرو که حافظ هم می گوید ترک گدایی مکن که گنج بیابی *** از نظر ره روی گذر رهرویی که در گذر آید تو ترک گدایی مکن. گدایی و فقر یعنی هیچ چیز نداشتن. یعنی بی هویت ذهنی بودن. بدون هویت مصنوعی بودن که ما از جهان بیرون می گیریم این گداست و فقیر است که زندگی هم از همان جنس است. می گوید سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست سائل همان زندگی می تواند باشد که یک جور به گوش شما برساند که این نوحه و زاری برای چی است؟

گفت در ملک سگی بد نیکخو

نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان

تیز چشم و صید گیر و دزدان

ببینید که چه سگ خوبی داشته! گفت در تملکم، در دار و ندارم یک سگی بود بسیار خوش اخلاق. حالا می میرد میان راه. حالا ما می گوئیم که این میمیرد میان تولد جسمی و مرگ یک سگی داریم که زندگی ما است همین زندگی است همین اصل ما است همین هوشیاری است که ما آمدیم به این جهان و الان شدیم من ذهنی این همان ذات ما و آن هوشیاری در ما هست که دارد در مورد آن صحبت میکند. گفت این سگ در روز صیادم بود یعنی در روز برایم شکا میکرد که حقیقتاً هم همینطور است برای اینکه او هست که چیزها را در بیرون می آفریند شب هم پاسبانم بود. شب هم چه موقعی که می خوابیم این هوشیاری پاسبان ما است و چه بگوئیم که در ذهن ما را پاسبانی می کند که به اشتباه نیوفتیم. در غزل هم گفت که وقتی میروم مجاز می کنم و قتیکه زنده به این هوشیاری هستم مجاز من تبدیل به واقعیت می شود. مثل آن نقش ها. و چشمش تیز بود و خوب می دید و شکار را خوب می گرفت و دزد را فراری می داد که قبلاً اینها را گفتیم.

گفت رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟ گفت جوع الکل

جوع الکل یعنی گرسنگی بیش از حد سگ. در قدیم سگها طفلی ها گرسنه می ماندند چون غذا نبود. مثلاً چوبانی اگر سگ داشت یک تکه از نانمش را می انداخت جلوی سگش. زیاد به او غذا نمی دادند. احتمال داشت که سگها اکثر اوقات گرسنه بودند.

گفت این دردش چی هست؟ کسی زخمی به او زده؟

گفت نه از گرسنگی دارد می میرد

صابران را فضل حق بخشد عوض

گفت صبری کن برین رنج و حرص

پس آن سائل می گوید که تو صبر کن. ببینید که مولانا وسط کار مرتب نصیحت و راهنمایی خودش را می کند که هر کسی باید صبر بکند. که به صابران یعنی صبر کنندگان این صبر خدا و بخشش خدا عوض می دهد.

چیست اندر دستت این انبان پر

بعد از آن گفتش کای سالار حر

انبان یعنی کیسه. بعد از گفت ای سالار، سالار مثل سردار و پهلوان. حور یعنی آزاده. حالا ببیند که مولانا هم اصل ما را یک جوری بیان می کند و هم اینکه ما چقدر در غفلت هستیم. گفت که ای پهلوان آزاده این کیسه پر در دست تو چی هست؟ گفت

می گوید که این که می بینید که کسیه پر است از نان و توشه و غذای دیشب من هست و برای تقویت بدنم با خودم حمل می کنم.

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد

گفت تا این حد ندارم مهر و داد

گفت چطور به این سگ از این نان نمی دهی بخورد؟ گفت من به این اندازه مهر و داد به این سگ ندارم.

حالا صحبت سر این است که شما چی؟ شما چقدر مهر و داد دارید به زندگی و خدا؟ به خدایت خودتان؟ چقدر علاقه و اشتیاق دارید این جا سگ آمده و تنها رفیق این عرب هست و تنها رفیق ما همین است. این کسیه همین متعلقات ما هست که ما به آنها چسبیده ایم و از آنها هویت می گیریم. آیا حاضر هستید که تمام زندگی را سرمایه گذاری توی این کیسه نکنید.

گفت این را برای تقویت بدنم حمل می کنم. حقیقتاً این کیسه برای تقویت بدن است؟ نه.

قوت اصلی بشر نور خداست *** قوت حیوانی مر اورا ناسزااست

غذای اصلی بشر این است که این لحظه زندگی خام را بگیرد بخورد همینطور که در غزل گفتیم.

حالا اگر بخواد برود و غذای دست دوم و گندیده بخورد در ذهنش! این ناسازگار است.

بعد عرب می گوید

دست ناید بی درم در راه نان

لیک هست آب دو دیده رایگان

ما می گوئیم مثل عرب. بدون خرج دلار نمی توانیم نان بگیریم. اینها را من انباشته کردم و به جای آنها درم دادم. از این راه یعنی از این راه تولد تا مرگ بدون خرج پول نان بدست نمی آید. اما آب دیده یعنی گریه کردن رایگان و مفت است.

آیا گریه کردن مفت است؟ این گریه می دانید که خون زندگی است انرژی زنده زندگی است. تو این را بیهوده داری میریزی برای چی؟ دلت نمی آید به سگت نان بدهی و در عوض برآین گریه می کنی! می دانید که این گریه برکتش از این نان خیلی بیشتر است.

ما می گوئیم که کیفیت برای ما مهم نیست. زندگی مهم نیست. اینها که انباشته می کنیم از هر نوعی که در کیسه مان است خیلی مهم هستند. شما از خودتان بپرسید که آیا حاضر هستید که برای پیشرفت خودتان پول خرج کنید؟ حاضر هستید برای سلامتیتان وقت بگذارید؟

اصلاً آن سگ تیزبین را که انواع برکاتش را به ما داده حالیمان نیست که شکارها را هم او کرده. ما چیزی اگر هم انباشته کردیم در جهان مادی از برکت وجود او بوده و از برکت آن شعور و هوشیاری بوده.

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک

که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و به غم آبی شده

می نیرزد خاک خون بیهده

گفت خاک بر سرت! که این کله تو پر از مفرغ است و مشک تو پر از باد است . تو خیلی سفیه هستی که برای تو نان بهتر از اشک است. در حالیکه اشک خون است و به غم آب شده . قدیم فکر می کردند که اشک خون دل است و می آید بالا و وقتی که از چشم می خواهد جاری شود قرمزی چشمها در واقع خون آن را گرفته می شود و آبش از آن می آید بیرون.

حالا تمثیل می زند مولانا که این اشکی که تو می ریزی این اشک تمساح اشک بیخود ، این به اندازه خاک هم ارزش ندارد برای اینکه بی خودی داری گریه می کنی و اصلاً نمیفهمی که برای چی داری گریه می کنی. خب اگر زندگی تو داره می میره تو بجای هیاهو راه انداختن و گریه کردن بیخودی، تو یک کم کار کن روی آن و یک کم فداکاری کن و این چیزهایی را که در کیسه گذاشتی را بنواز زمین. این غمهایت را آب نده . اینها را حمل نکن . این هم هویت شدگی هایت را حمل نکن. این تعلقات به جهان مادی را کنار بگذار و بنواز. تمام تعلقات را در این کیسه گذاشتی و چسبیدی و بعد هم گریه می کنی که زندگی من داره می میره! بعد هم می گویی که خب زندگی بمیرد من گریه می کنم چون زندگی مفت است و روی اینها این همه زحمت کشیدم.

آیا برای شما زندگی و برکت آن و خرد زندگی مهمتر است یا این چیزهایی که جمع کردید و به آنها چسبیدید؟ شما جوابش را به خودتان بگویید.

ما همه درد می کشیم و هیا هوی راه انداختیم . وای مصیبت ها حالا چکار کنیم چه غم بزرگی ! زندگی از دست رفت.

آیا کاری هم می کنی؟ نه فقط گریه می کنیم.

چون گریه مفت است . بعضی ها می گویند که ما دعا می کنیم! نه عمل بکن. هوشیار باش . ببین چه چیزی را باید بندازی . همه را بنواز.

نه اینکه چیزهای بی اهمیت را بندازی و اصل کاری ها را نگه داری توی کیسه ات. نه همه را بنواز. برای اینکه زندگی خام را میگیری و تبدیل می کنی به غصه و درد و این را توی انبان می گذاری و بعد شروع به گریه می کنی. که این دارد می میرد حالا چکار کنم!؟

پاره این کل نباشد جز خسیس

کل خود را خوار کرد او چون بلیس

جز بدان سلطان با افضال و جود

من غلام آنک نفروشد و جود

ما کل خودمان را چون قطع کردیم چون تماسمان را با زندگی قطع کردیم خوار کردیم در نتیجه کل عملمان خسیسی و هم پستی است . خسیسی و پستی عبارت از این است که ما متدوال ترینش این است که ما حتی برای پیشرفت خودمان هم راضی نیستیم که پول خرج کنیم . قدم برداریم و برای سلامتمان ورزش کنیم و برای پیشرفت مان کلاس برویم و پول را برای خودمان خرج کنیم . نه اینها را نمیکنیم ولی گریه می کنیم و غصه اش را می خوریم. ولی مولانا بیشتر از این می گوید که چقدر این هوشیاری حضور و برکت آن برای شما ارزش دارد ؟ این که می گوییم خدا خدا . خدا در این لحظه می خواهد شما تمام این چیزهایی که به آن چسبیده اید را بنوازید و از این غصه و هم هویت شدگی، تا او بتواند بروی شما کار کند. برای این کار چه چیزی حاضر هستید که بدهید؟ می گوید ابلیس که ما هم نماینده آن هستیم ابلیس گلش بد است و خار است . ما هم پاره ای از ابلیس هستیم جزوش هم بد و خسیس است. می گوید من غلام آن کسی هستم که خودش را به جز آن سلطان نفروشد.

آیا شما هم می توانید این کار را بکنید؟ شما به عنوان زندگی بلند بشوید بهتر است یا به عنوان من ذهنی ؟ چی حاضر هستید بدهید و چکار حاضر هستید بکنید آیا حاضر هستید فداکاری کنید ؟ از خودتان بپرسید که من چکار می کنم چه وقتی می گذارم چه زحمتی می کشم در این راه؟ آیا من یک

خلوتی برای خودم دارم؟ برای خودم یک ارزشی می گذارم تا یک خلوتی دو ساعت در روز دارم تا بفهمم که اصلاً من کی هستم چی هستم؟ یک کتاب مولانایی باز کنم و بخوانم در خلوت و تاملی بکنم روی زندگی تا ببینم که چی می خواهم و چکار می خواهم بکنم و من چکار کردم تا بحال و چکار باید بکنم تا زندگی در من زنده بشود؟ خودش را بجز آن سلطان نفروشد.

ولی ما خودمان را به اجسام می فروشیم و تقصیری هم نداریم برای اینکه هوشیاری جسمی داریم و به غیر از هوشیاری جسمی چیز دیگری را نمیشناسم

ولی امروز و هر جلسه ای که داشتیم این را قید کردیم که پذیرش رویداد این لحظه، فرم این لحظه، شما را از جنس نامحدودی این لحظه می کند و شما این را دیگر می دانید.

چون بگرید آسمان گریان شود **چون بنالد چرخ یارب خوان شود**

من غلام آن مس همت پرست **کو به غیر کیمیا نارد شکست**

می گوید که این انسان اگر بگرید زندگی هم با او می گرید. یعنی وقتی که ما از جنس زندگی می شویم و آن خار خار، آن عشق در ما بوجود می آید زندگی به کمک ما می آید و اگر ما ناله کنیم زندگی هم ناله می کند. و اگر چیزی بخواهیم زندگی هم آن را برای ما می خواهد و می گوید من غلام آن مسی هستم مس حالت ما در من ذهنی است که همت و خواست بزرگی دارد. ما همت و خواست بزرگ نداریم. همت ما همین جمع کردن مفاهیم و انباشته کردن است.

من غلام آن مس همت پرست * کو به غیر کیمیا نارد شکست** یعنی خودش را به غیر از کیمیا نمی شکند برای اینکه فقط می خواهد طلا بشود. مس فقط به کیمیا خم می شود که بخورد به آن و تبدیل به طلا بشود.

دست اشکسته برآور در دعا **سوی اشکسته پرد فضل خدا**

گر رهایی بایست زین چاه تنگ **ای برادر رو بر آذر بی درنگ**

دست اشکسته منظور فروتنانه و بدون من است. دستهای را به دعا بیاور برای اینکه فضل و لطف خدا می ریزد به فروتن ها و از این چاه تنگ یعنی از این ذهن اگر قرار باشد که تو آزاد بشوی بی وقفه برو توی آتش. برو توی فضای بی فرم. برو توی هوشیاری بنده این را و پیر بیرون.

مکر حق را بین و مکر خود بهل **ای ز مکرش مکر مکاران خجل**

چونکت مکر شد فنای مکر رب **برگشایی یک کمینی بوالعجب**

تو این فکر من ذهنی را که این همه مکر و حقه بازی و تدبیر بیخود است بگذار و تو بدان که تدبیر خدا بالاتر از این است و پیش تدبیر خدا همه تدابیر من ذهنی خجل است. علت اینکه ما به گنج حضور نمی رسیم می دانید که چی هست؟ علت اینکه ما می دانیم که گنج حضور چی هست و چطوری می توانیم به آن برسیم! نه نمی شود. وقتی که این تدبیر را گذاشتی فنای تدبیر حق بشود در این صورت یک کمینگاهی یک نهانگاهی که همین فضای یکتایی این لحظه است باز می شود عجیب و غریب بوالعجب یعنی شگفت انگیز.

که کمترین مزیتش این است که این کمین این نهانگاه ، زندگی ابدی است که تو تا ابد در عروج دائماً ریشه ات عمیق تر می شود و بالاتر می روی و مرتب عوض می شوی در جهت سبک تر شدن و عمیق تر شدن و بالاتر رفتن . ما باید یک خلوتی بکنیم ببینیم که مولانا دارد راجع به چی چیزی دارد صحبت می کند و هر کسی باید این کار را بکند***